ثبات قدم بخش دهم

وقتی چیانگ چنگ او را متهم میکرد وی ووشیان چیزی برای دفاع از خود نداشت ولی نمیتوانست حرفهای توهین آمیز او نسبت به لان وانگجی را تحمل کند:«جیانگ چنگ،بفهم چی میگی...حرفای خودتو درک میکنی اصن؟ یادت نره کی هستی خیر سرت رئیس یک مکتب تهذیبگری...در برابر روح عمو جیانگ و بانو یو داری به یه تهذیبگر با آبرو توهین میکنی—تربیتت کجا رفته؟»

هدف اصلی او این بود که به جیانگ چنگ یادآوری کند بایستی به اجبار هم که شده برای لان وانگجی احترام قائل شود.هرچند جیانگ چنگ بشدت حساس بود و با شنیدن این حرفها،اینطور تصور کرد که مقصود وی ووشیان این است که او لیاقت رهبری مکتب را ندارد.بلافاصله صورتش تیره و تار شد و همان سایه ای که بانو یو بهنگام عصبانیت بر صورتش می افتاد بر چهره او نیز نمایان شد.با صدای خشنی گفت:«کی اینجا داره به روح والدین من بی احترامی میکنه؟ شما دو تا میتونین بفهمین توی کدوم مکتب هستین؟واسم مهم نیست اون بیرون چه کارای بی شرمانه ای میکنین ولی اجازه ندارین توی تالار اجدادی خاندان ما و در برابر روح والدینم هر کاری دلتون میخواد انجام بدین...بهرحال اونا بزرگت کردن—واقعا که برات متاسفم!!»

وی ووشیان انتظار چنین حمله کوبنده ای را نداشت.او هم خشمگین شده بود و هم شوکه،با صدای بلند فریاد زد:«خفه شو!»

جیانگ چنگ بیرون را به او نشان داد و گفت:«اون بیرون هر غلطی میخوای بکن،چه زیر درخت باشین چه تو قایق چه همو بغل کنین یا هر چیز دیگه ای...از خونه من گمشین بیرون...برین جایی که چشمم بهتون نیفته!»

وی ووشیان با شنیدن عبارت–زیر درخت– قلبش از کار ایستاد –یعنی ممکن بود جیانگ چنگ آن صحنه ای که او خودش را در آغوش لان وانگجی انداخته بود را دیده باشد؟؟

حدسش درست بود.جیانگ چنگ برای یافتن وی ووشیان و لان وانگجی بیرون رفته بود.او در همان مسیری که دست فروشان گفته بودند حرکت کرد.صدایی در ته قلبش به او میگفت وی ووشیان الان ممکن است کجا باشد و سر بزنگاه آندو را دیده بود.با اینحال آن لحظه را دیده بود که وی ووشیان و لان وانگجی همدیگر را تنگ در آغوش گرفته و برای مدتی تقریبا طولانی بهمان شکل باقی ماندند.تمام موهای بدن جیانگ چنگ سیخ شدند.

اگرچه پیش از اینها حدس زده بود که میان موژوان یو و لان وانگجی رابطه ای هست ولی آن حرفها را تنها برای آزار دادن وی ووشیان میزد و انتظار نداشت شکش واقعی باشد.هیچ وقت انتظارش را نداشت وی ووشیان بخواهد با یک مرد رابطه ای تیره و مبهم داشته باشد.آنها با هم بزرگ شده بودند و وی ووشیان هیچگاه چنین علاقه ای از خود نشان نداده بود.او همیشه با علاقه بسیار دنبال دختران زیبارو می رفت. از سویی،اینکار برای لان وانگجی هم ممکن نبود. او بخاطر ریاضت های پی در پی خود شهرت داشت و نه به زنان و نه به مردان علاقه ای نشان نمیداد.

ولی آنطور بغل کردن هم کاملا غیر عادی بود.لااقل شبیه دو دوست یا برادر یکدیگر را بغل نکرده بودند.بی درنگ بیاد آورد وی ووشیان از زمانی که بازگشته از کنار لان وانگجی جم نخورده است.رفتار لان وانگجی با او نیز خیلی متفاوت از گذشته بود.خیلی سریع مطمئن شد که آنها با هم رابطه دارند.نمیتوانست همانطور برگردد و برود با این حال نمی خواست با آندو همکلام شود پس پنهان شده و پشت سرشان براه افتاده بود.تمام حرکات و حالت های آنها از دید او فرق زیادی با گذشته داشت.برای لحظه ای شوک،پوچی،انزجار با هم ترکیب شده و نفرتش بر او غلبه کرد.تنها پس از اینکه وی ووشیان،لان وانگجی را به تالار اجدادی برد،نفرت سرکوب شده اش بر عقل و ادبش پیشی گرفت.وی ووشیان بسرعت گفت:«جیانگ وانیین،همین الان...معذرت خواهی کن!»

جیانگ چنگ با استهزا گفت:«معذرت بخوام؟ واسه چی؟ اینکه راز شما رو لو دادم یا چی؟»

وی ووشیان با خشم گفت:«هانگوانگ جون فقط دوست منه—پیش خودت فکر کردی ما چی هستیم؟ دارم بهت هشدار میدم همین الان معذرت خواهی کن—وادارم نکن بزنم ناکارت

کنم!»

لان وانگجی پس از شنیدن سخنان او خشکش زد.جیانگ چنگ خندید:«خب من هیچ وقت ندیدم دوستا اونطوری همو بغل کنن...تو داری به من هشدار میدی؟ سر چی بهم آخه؟ اگه شما یه ذره شعور و شخصیت داشتین اصلا نباید اینجا پا میذاشتین...و ...»

وی ووشیان که تغییر حالت لان وانگجی را دید تصور کرد او از شنیدن حرفهای جیانگ چنگ آزرده شده،خودش هم آنقدر عصبانی بود که تمام بدنش می لرزید.حاضر نبود فکرش را هم بکند که الان لان وانگجی چقدر احساس شرم کرده است.خشم از قلبش برخاست و در سرش پیچید.بی درنگ طلسمی پرتاب کرد:«به اندازه کافی حرف زدی؟»

طلسم هم قوی بود و هم سریع...طلسم در طرف شانه راست جیانگ چنگ ترکید و او را به عقب راند.جیانگ چنگ انتظار نداشت وی ووشیان اینطور ناگهانی حمله کند.نیروی معنویش هم کاملا بهبود نیافته بود در نتیجه این طلسم بخوبی کارگر شد.شانه اش شکاف برداشته و خون به چهره اش پاشید.زیدیان از لان انگشتان او خارج شده و به جلز ولز درآمد.لان وانگجی بیچن را برای سد کردن حمله او نگهداشت.هر سه نزدیک بود درون تالار اجدادی به جنگ بپردازند.جیانگ چنگ با حالتی مخوف گفت:«خیلی خوبه،می جنگیم ...خیال میکنی ازت می ترسم؟»

پس از رد و بدل کردن چندین حمله،وی ووشیان ناگهان چیزی را بیاد آورد.اینجا تالار اجدادی مکتب یونمنگ جیانگ بود.کمی پیش آنجا زانو زده و از خانواده جیانگ طلب مرحمت میکرد و حالا همراه با لان وانگجی به پسرشان حمله برده بود.انگار در زیر آبشاری از آب یخ ایستاده و حس میکرد چشمانش به سوسو افتادند لان وانگجی مانند برق چرخید و شانه اش را گرفت و به چهره اش خیره ماند.حالت جیانگ چنگ هم عوض شده بود.همانطور با چشمانی پر از احتیاط ایستاد و شلاقش را متوقف کرد.

لان وانگجی گفت:«وی یینگ؟»صدای آرام او در گوشهای وی ووشیان طنین انداخت.

وی ووشیان حس میکرد که اتفاقی برای گوشهایش افتاده:«چی شده؟»

حس میکرد چیزی روی صورتش روان است.دستش را به طرف صورتش برد و وقتی برش گرداند با خونی سرخ روبرو شد.بدنبال سرگیجه شدید،خون از بینی و دهانش بر زمین میریخت.این بار اصلا توهم نبود.به سختی می توانست برخیزد و به بازوی لان وانگجی تکیه زده بود.دید لباس لان وانگجی که همین الان تعویضش کرده را دوباره با خون کثیف کرده است نمی دانست چه میکند تنها دست برد تا خون روی لباسش را پاک کند.نگران بود که بخاطر او لباس لان وانگجی را خونین شود...لان وانگجی پرسید:«حالت بهتره؟»

وی ووشیان جواب سوالش را نداد در عوض گفت:«لان جان...بریم!»

بریم همین الان....

*دیگه هیچ وقت هم برنگردیم....*لان وانگجی گفت:«باشه!»

او کاملا دست از نبرد با جیانگ چنگ کشیده بود.بدون کلمه ای وی ووشیان را بلند کرده و برگشت تا برود.جیانگ چنگ شوکه شده و مردد مانده بود.شوکه شده بود که ناگهان وی ووشیان را در آن وضعیت وحشتناک میدید و مردد مانده بود زیرا تصور میکرد این هم یکی از نمایش های وی ووشیان برای فرار است.بهرحال وی ووشیان در گذشته بارها از این اقدامات انجام داده بود.وقتی دید آندو میخواهند بروند فریاد زد:«وایسین!»

لان وانگجی هم به خشم درآمد:«برو کنار!»

بیچن با قدرت بطرف او رفت.زیدیان هم بحرکت درآمد و دو سلاح بهم برخوردند و صدای گوشخراشی از بهم خوردن آنان شنیده شد.وی ووشیان حس میکرد بخاطر شدت صدا سرش دارد می ترکد.شبیه شمعی که نورش به آرامی رو به خاموشی میرفت او نیز چشمان خود را بست و سرش به طرفی کج شد.لان وانگجی وقتی متوجه حالت او شد عقب نشینی کرد و تنفس او را مورد بررسی قرار داد.بیچن بدون یاری صاحبش در برابر ضربات زیدیان کم آورده بود.جیانگ چنگ نمیخواست ضربه ای به لان وانگجی بزند و تلاشش را کرد تا شلاق را جمع کند اما دیر شده بود.در همان زمان هیکلی سیاه بمیان آندو پریده و راه ضربه را سد کرد.جیانگ چنگ وقتی دید این مهمان ناخوانده ون نینگ است با خشم شدیدتری فریاد زد:«کی بهت

اجازه داده بیای داخل لنگرگاه؟ چطور جرات کردی؟!»

او هر کسی را ولو به اجبار می توانست تحمل کند اما ون نینگ را هرگز...نه این سگ–ون را که با دست خودش قلب جین زیژوان را پاره کرده و زندگی و خوشبختی خواهر او را نابود ساخته بود.با یک نگاه به او حس کرد باید همانجا بکشدش...چطور به خودش جرات داده بود قدم به لنگرگاه نیلوفر بگذارد؟ او مرگ خود را جستجو میکرد!!

ون نینگ در هر دو زندگی خود و البته دلایل بیشتر،همیشه احساس گناه میکرد و بگونه ای از جیانگ چنگ هراس داشت و سعی میکرد از او اجتناب کند.هرچند الان،رو در روی او ایستاده و جلوی وی ووشیان و لان وانگجی را سد کرده و ضربه شلاق را بر او فرود آمد.سوختگی عمیقی روی سینه اش افتاد ولی او از جایش تکان نخورد.

لان وانگجی وقتی مطمئن شد که وی ووشیان بخاطر خشم و خستگی بی اندازه از هوش رفته توانست از او چشم بردارد.او دید که ون نینگ چیزی را در دست گرفته و بطرف جیانگ چنگ دراز میکند.زیدیان در دست راست جیانگ چنگ می چرخید و چنان می درخشید که نورش به سفیدی میزد.نور زیدیان منعکس کننده تمایل به کشتار جیانگ چنگ بود.او از روی خشم خندید و گفت:«تو چی میخوای؟»

آن شی در دست ون نینگ،شمشیر وی ووشیان سوییبیان بود.در تمام مسیر وی ووشیان هر جا که میرسید آن را رها میکرد انگار که باری بر دوشش بود.در انتها نیز شمشیر را به ون نینگ سپرد.ون نینگ شمشیر را بطرف او گرفته و گفت:«شمشیرو بکش!»

لحنش محکم بود و چشمانش مصمم...حتی ذره ای از بی حسی قبل در چهره اش آشکار نبود.جیانگ چنگ گفت:«دارم بهت هشدار میدم اگه نمیخوای تبدیل به خاکستر بشی همین الان از لنگرگاه نیلوفر گمشو بیرون...برو!»

ون نینگ تقریبا شمشیر را به سینه او کوبیده و با صدای بلندی گفت:«شمشیرو بکش...همین الان!»

آزردگی عجیبی درون جیانگ چنگ براه افتاد.قلبش بی دلیل به تندی می تپید.هر دلیلی هم

که داشت کاری که ون نینگ گفته بود را انجام داد.دست چپ خود را بر قبضه سوییبیان نهاده و با سختی آن را کشید.نوری سفید و درخشان روی سطح شمشیر درخشید.جیانگ چنگ به شمشیری که در دستش سوسو میزد نگریست.تنها کمی بعد بود که فهمید این سوییبیان،شمشیر وی ووشیان است که بعد از محاصره تپه های تدفین،به عنوان غرامت جنگی توسط افرادی از مکتب لانلینگ جین جمع شده بود.شمشیر از همان زمان خودش را مهر کرده جز همان زمان آخر هیچ کسی توانایی بیرون کشیدن آن از غلافش را نداشت.

ولی چرا او توانست شمشیر را بکشد؟ چرا توانسته بود مهر شمشیر را بردارد؟

ون نینگ گفت:«اینطوری نیست که مهر شمشیر برداشته شده تا الانشم مهر بود اگر شمشیرو برگردونی به غلافش و از کس دیگه ای بخوای درش بیاره بازم کسی نمیتونه این شمشیرو از غلافش خارج کنه!»

سراسیمگی و پریشانی ذهنی جیانگ چنگ در صورتش هم آشکار شد:«خب من چرا تونستم درش بیارم؟»

ون نینگ گفت:«چون شمشیر شما رو ارباب وی حساب کرده!»

لان وانگجی درحالیکه وی ووشیان بیهوش را روی دوش انداخته بود برخاست.جیانگ چنگ فریاد کشید:«منظورت چیه که شمشیر منو وی ووشیان میدونه؟ چطور؟ چرا واسه من اینطوره؟!»

ون نینگ با صدایی خشن تر گفت:«چون هسته طلایی که درون شماست متعلق به اونه!»

استاد تعالیم شیطانی

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

myAnimes@

myAnimess@

myMangas@

مترجم دختری با ماسک شیشه ای